

## حضرت سلیمان

سلیمان پسر داود و جانشین او بود. مردم از زمان کودکی سلیمان از خوبی و دانایی و عدالتخواهی او خبر داشتند و سلیمان در آغاز جوانی بود که به پادشاهی رسید و به یغمبری هم برگزیده شد.

در آن روزگار مردم دنیا به جاه و جلال پادشاهان فریفته بودند و بهتر بود که پیشوای دین مردم در ظاهر نیز از همه تواناتر باشد.

سلیمان دعا کرد که: «خدایا، به من قدرت و دولتی ببخش که هیچکس مانند آن را نداشته باشد.» دعای سلیمان مستجاب شد و فرمان رسید که جن و پری و بادها و حیوانات نیز مانند مردم در اطاعت سلیمان باشند و نام بزرگ خدا و زبان پرندگان و اسرار دانشها به سلیمان آموخته شد و خدآفست: «این بخشش ماست که هراندازه بخواهی کمتر یا بیشتر از آن بهرهمند شوی.»

سلیمان علم و حکمت خدایی و قدرت پادشاهی را در راهنمایی مردم جهان برای زندگی بهتر به کار گماشت. و برای هر کسی کاری معین کرد تا همه با هم در آبادی شهرها و سرسبزی زمینها و پیشرفت صنعتها و هنرها بکوشند.

کارهای سخت مانند سنگ تراشی و آهنگری و غواصی در آبها و رامسازی را بدبوها سپرد، کشاورزی و شبانی و تجارت و کارهای آسانتر را به آدمیان واگذاشت و حیوانات هم به پاسداری و خبرگذاری و بارکشی و کارهایی که می‌توانستند مأمور شدنند. سگ را به باسانی گماشتند، مار را نگهبان گنج کردند، پلنگ را به دیدبانی بر بلنديها واداشتند، پرستو را به گشت و گذار و اکتشاف فرستادند، هدهد و کبوتر را به نامه رسانی گماشتند، شیر را حاکم جنگل کردند.. و بعضی از این عادتها همچنان در حیوانات باقی مانده است.

## تحت سلیمان و بساط سلیمان

سلیمان دستور داد بارگاهی برای او بسازند که از هر چه تا آن روز بود بزرگتر و باشکوهتر باشد و پریان برای سلیمان بساطی از ابریشم و رشته‌های طلا بافتند که درازا و پهنای آن یک فرسخ بود. در مجلس سلیمان سه هزار کرسی طلا و نقره جا

می‌گرفت و منبری که سلیمان بر آن می‌نشست از جواهر و سنگهای گرانبها ساخته شده بود.

سلیمان انگشت سلیمانی را که اسم اعظم خدا بر آن نقش شده بود و اعجاز آمیز بود در انگشت می‌کرد و با جلال و شکوهی بی‌مانند بر تخت عزت می‌نشست و در کار دین و دنیا می‌فرمود.

هرگاه که می‌خواستند سفر کنند باد به فرمان سلیمان بساط سلیمانی را با هرچه برآن بود برهوا می‌برد و از بالای کوه و دره و صحراء و دریا می‌گذشت و به سرعت و سلامت هر روزی به قدر دو ماه راه می‌رفت و به هرجا که می‌خواستند فرود می‌آمدند.

هنگامی که سلیمان بر منبر خود می‌نشست و بارگاه سلیمانی مجلس داشت وزیران و امیران و دانشمندان و لشکریان همه بر جای خود قرار می‌گرفتند و پرندگان بر بالای سر آنها پرهای خود را به یکدیگر پیوند می‌دادند و مانند ابری بر بساط سلیمان سایه می‌افکندند و مانند سقفی یا چتری مجلس را از آفتاب و باران در پناه می‌گرفتند. حشمت سلیمان و حکمت سلیمان اسباب پیروزی سلیمان بود تا دشمنان نتوانند با او دشمنی کنند. و او با دستورهای حکیمانه که نمونه‌ای از آن کتاب «امثال سلیمان» است مردم را در راه دین و اخلاق راهنمایی می‌کرد و از نیروی غیبی که در اختیار سلیمان بود حکایتهای بسیاری باقی مانده است که در آنها از حیوانات و پریان و فرشتگان هم گفتگو می‌شود.

## سلیمان و مورچگان

داستان هدیه مور خیلی معروف است. می‌گویند هنگام تاجگذاری سلیمان هر دسته از مخلوقات برای سپاسگزاری و چشم روشنی هدیه‌ای برای سلیمان آوردند. مورچه‌ها هم خواستند هدیه‌ای بیاورند و نمی‌دانستند چه کنند. موری که از همه با هوشتر بود گفت: «سلیمان سالار و سرور همه روی زمین است و ما از همه حیوانات زمینی ضعیف‌تریم، هر قدر که ما خودمان را به زحمت بیندازیم نمی‌توانیم هدیه‌ای بسازیم که در نظر سلیمان و دیگران جلوه‌ای داشته باشد. ما که پادشاه هندوستان نیستیم که یک قطار فیل با زنجیر طلا به سلیمان هدیه کنیم، ما مورچه‌ایم و نباید با توانگران مسابقه بدھیم، هدیه‌ما هم باید با خود ما تناسب داشته باشد، خوارک لذید موران ملخ است و اگر سلیمان دانا و عاقل باشد یک ران ملخ را هم از ما می‌پذیرد و ما را سرفراز

می کند، اگر هم دانا و عاقل نباشد که حیف از همان ران ملغَّه.\*  
مورچگان گفتند: «صحیح است.» در انبارهای موران جستجو کردند و یک ران  
ملغَّه درشت انتخاب کردند و به حضور سلیمان تقدیم کردند و گفتند: «بزرگی به تو  
می برازد که سلیمانی ولی مامورچه ایم و این هدیه مورانه نشان ارادت موران است.\*

برگ سبزی است تحفه درویش، چه کند بینوا ندارد بیش.

سلیمان از سخن موران خوشوقت شد و گفت: «حق با شماست. خداوند هم به هر  
کسی به قدر توانایی تکلیف می کند و گرنه هیچکس نمیتواند خدا را به قدر عظمت  
خدا بشناسد و عبادت کند.»

حکایتی دیگر از مورچگان با سلیمان هست که: یک روز سلیمان با لشکریانش  
از دشت موران می گذشتند. رئیس مورچه ها وقتی از آمدن لشکر سلیمان خبر یافت  
به مورچگان دستور داد: «فوری به خانه های خودتان بروید که سلیمان و لشکرش  
شما را پامال نکنند.»

باد صدای مورچه را به گوش سلیمان رسانید. سلیمان مورچه را خواست و گفت:  
«تو این قدر ما را غافل می دانی که خیال می کنی شما را پامال می کنیم و  
نمی فهمیم؟»

رئیس مورچه ها جواب داد: «نه، من می دانم که شما به رسم عدالت آشنا  
هستید ولی من هم باید به وظیفه سرپرستی و رهبری خودم عمل کنم. مورچه های  
ضعیف باید عادت کنند که وقتی صحراء شلوغ است به پناهگاه خودشان بروند. من  
این حرف را زدم که مورچه ها زودتر اطاعت کنند.»

و سلیمان از حرف مورچه خنده داد و به او انصاف داد و خدا را شکر گفت و دعا  
کرد که هر کسی در کار خود هوشیار باشد و وظیفه خودش را بداند.

### سلیمان و بلقیس

یک روز که حضرت سلیمان مجلس داشت و پرندگان بر بالای بساط سایه کرده بودند  
جای یکی از مرغان خالی بود و از آن جای خالی آفتاب بر بساط تابیله بود. سلیمان  
نگاه کرد و گفت: «هدهد را نمی بینم، اگر باید و برای غایب بودنش دلیل حسابی  
نداشته باشد او را تنبیه خواهم کرد.»

\* ران سخنی پیش سلیمان بردن عیب است ولیکن هر است از موری

لحظه‌ای بعد هدهد سر رسید و عذرآورد که: «در مرخصی بودم دیرتر آمده‌ام اما خبر تازه‌ای آورده‌ام. به شهر سبا رفته بودم و آنجا وضع عجیبی داشت. در آنجا مردم خدای یگانه را نمی‌پرستند و به خورشید سجده می‌کنند و پادشاهشان هم زنی است که دم و دستگاه مفصلی دارد و بر تخت بزرگ و مجللی می‌نشینند و مردم همه در فرمان او و در گمراهی هستند.»

سلیمان گفت: «راست و دروغ این خبر را تحقیق خواهم کرد.» آن وقت سلیمان نامه‌ای به هدهد سپرد و گفت: «این نامه را به ملکه سبا برسان و بین چه جوابی می‌دهند.»

هددهد نامه را به شهر سبا برد و به نزد ملکه سبا انداخت. بلقیس نامه را خواند و به نزدیکان خود گفت: «نامه مهمی به من رسیده که از طرف سلیمان و به نام خدا نوشته شده و از من خواسته است که به امر او تسلیم شویم و به فرمان او درآییم، شما چه صلاح می‌دانید؟»

اطرافیان بلقیس گفتند: «قدرت و نیروی ما زیاد است و برای جنگ آماده‌ایم ولی فرمان فرمان تو است. یا جنگ یا صلح.»

بلقیس گفت: «به نظر من جنگ مایه خرابی است و پادشاهان وقتی با جنگ بر شهری مسلط شوند همه کارها را به هم می‌ریزند و زیر و زیر می‌کنند. به نظر من بهتر است راه آشتبانی پیش‌گیریم و هدیه‌ای برای سلیمان بفرستیم و بینیم چه می‌شود.» بلقیس دستور داد کاروانی از هدایای گرانبهای نزد سلیمان بفرستند و پیغام داد که: «امیدوارم ما را به حال خود بگذاری، ما با کسی جنگ نداریم اما قوی هستیم و از زندگی خودمان راضی هستیم.»

وقتی هدیه‌ها رسید سلیمان به فرستادگان بلقیس گفت: «آیا خیال کردید ما را با پول کمک می‌کنید؟ در صورتی که هر چه شما بفرستید بهتر از آن را خدا به ما داده است. این شما هستید که به هدیه خوشحال می‌شوید و مقصود ما این است که نادانی و گمراهی را از میان ببریم. هدیه‌ها را برگردانید و به او بگویید یا لشکری می‌فرستیم که ایشان را با خواری و زاری از شهرشان بیرون کنند یا باید توبه کنند و با پیروانش به خدای یگانه اینمان بیاورند.»

فرستادگان پیغام را آوردند و بلقیس چاره را ناچار دید که خودش به دیدار سلیمان برود و با او گفتگو کند و راه سلامت را پیدا کند و عزم سفر کرد.

وقتی خبر رسید که بلقیس از شهر سبا به قصد دیدار سلیمان حرکت کرده است سلیمان خواست قدرت غیبی خود را بر او آشکار سازد، و به حاضران گفت: «چه کسی می‌تواند تخت بلقیس را پیش از رسیدن خودش در اینجا حاضر کند؟»

یکی از دیوان گفت: «من آن تخت را پیش از اینکه از جای خودم برخیزم می‌آورم.» و وزیر سلیمان که نام بزرگ خدا را می‌دانست گفت «من پیش از اینکه رویت را به طرف دیگر بگردانی تخت را حاضر می‌کنم و تخت بلقیس را حاضر کرد. سلیمان دستور داد پیش از رسیدن بلقیس صورت ظاهر تخت را تغییر بدهد و این کار را کردند. وقتی بلقیس به پای تخت سلیمان وارد شد او را با احترام به بارگاه آوردند و بعد از آنکه در مجلس قرار گرفت تخت را نشانش دادند و پرسیدند: «آیا تختی که در شهر سبا بر آن می‌نشستی مانند این است؟» بلقیس گفت: «گویا خود همان تخت است.» و چون اعجاز این امر را فهمید گفت: «ما پیش از آن خبر داشتیم که قدرت خدا از اینها بالاتر است و قبول داشتیم.»

آن وقت بلقیس را به قصری که برای اقامت او معلوم شده بود راهنمایی کردند. پیشگاه کاخ را از شیشه و بلور ساخته بودند و در زیر آن آب جاری بود. بلقیس تا آن روز شیشه ندیله بود و تصور کرد آب است. دامن لباس خود را بالا گرفت تا از آب بگذرد اما وقتی فهمید که آب نیست از برهنه شدن پای خود شرمنده شد و خود را ناچیز و کوچک شمرد و به سلیمان ایمان آورد.

بعد به شهر سبا نامه نوشت و پیغام فرستاد که من به خدای یگانه ایمان آوردم و سلیمان یک پادشاه ظالم نیست بلکه دارای حکمت و عدالت است و دین او برق است. و قوم سبا را دعوت کرد که دین خدایی را بپذیرند.

اما وقتی خبر به شهر سبا رسید بعضی قبول نکردند. شیطان آنها را وسوسه کرد که بلقیس زن است و زن عقلش ناقص است و از دم و دستگاه سلیمان ترسیم و به عنزت و نعمت بیشتر طمع دارد. آنها هم گفتند: «مادین خود را از دست نمی‌دهیم و اگر بلقیس فریب خورد و گمراه شد ما فریب نمی‌خوریم...» و بعد از آنکه خدا پرستان از آنها جدا شدند یک سیل عظیم آمد و شهرشان را آب برد و آنها در بیابانها پراکنده شدند.

حضرت سلیمان در زمان خود همه بزرگان و پادشاهان را به دین و کتاب موسی دعوت کرد و با قدرت و حکمتی که خدا به او بخشیده بود بیشتر مردم را به راه راست

آورد.

روزگار سلیمان بیشتر روزگار صلح و آبادی و پیشرفت دانش و صنعت بود. سلیمان ساختمان بیت المقدس را تمام کرد و چشمهای و قناتهای بسیار جاری کرد و راهها و پلها و سدها و خانه‌های بسیار در زمان او ساخته شد و آوازه حشمت و حکمت سلیمان به تمام شرق و غرب عالم رسید.

### وفات سلیمان

حضرت سلیمان وظیفه خود را در کار دین و دنیای مردم به انجام رسانید و تا آخرین دم زندگی با عزتی که خدا خواسته بود عزیز بود. هیچکس بالای حرف او حرفی نمی‌زد و سر از فرمان او نمی‌پیچید، بطوری که وقتی وفات یافت کسی به او نزدیک نشد و هیچکس نپرسید چرا سلیمان غذا نمی‌خورد و نمی‌خوابد و شب و روز ایستاده است.

یک روز حضرت سلیمان برای بازدید ساختمان کاخ بزرگی رفته بود که هنوز استادان و کارگران مشغول تمام کردن آن بودند. قصری بود برکنار دریا و بسیار با شبکوه. وقتی سلیمان به ایوان بالای قصر رسید فرمان داد او را تنها بگذارند و هیچکس به او نزدیک نشود تا دستور بدهد.

بر لب ایوان بر عصای خود تکیه کرده ایستاد و به تماشا مشغول شد و به فکر فرو رفت ولی در همان حال اجلس فرا رسید. می‌گویند عزرائیل به صورت آدمی جلو روی سلیمان حاضر شد. سلیمان گفت: «چرا اینجا آمدی؟ مگر نگفته بودم هیچکس نیاید تا خبر کنم؟»

عزرائیل گفت: «فرمایش شما صحیح است ولی من کسی نیستم که اجازه بگیرم، من هر وقت لازم باشد به هرجا که مأمور باشم وارد می‌شوم و در کاری که دارم حتی یک لحظه تأخیر نمی‌کنم حساب من از حساب دیگران جداست، یک دقیقه دیر و زود نمی‌شود، مأمورم و معدوم، من به فرمان کسی کار می‌کنم که از تو بزرگتر است و از همه بالاتر است.»

سلیمان پرسید: «مگر تو کی هستی؟»

گفت: «من عزرائیل. و این آخرین لحظه زندگی سلیمان در این دنیاست.» سلیمان گفت: «هر چه خدا بخواهد حق است. خدا را شکر که هرگز بر کسی

ظلم نکردم و در اطاعت امر خدا کوتاهی نکردم و بازگشت همه بهسوی خداست.  
به کاری که داری مشغول شو.»

سلیمان همچنان که بر عصا تکیه داده بود وفات یافت و تا مدت‌ها همچنان بر سرپا بود. کارگران هر روز کار می‌کردند و مردم می‌آمدند و می‌رفتند و از دور سلیمان را می‌دیدند که ایستاده است و هیچکس جرأت نداشت برخلاف دستور سلیمان به او نزدیک شود. و بود تا وقتی که موریانه پایه عصا را خورد و عصا شکست و جسد سلیمان به زمین افتاد و آن وقت حشمت و قدرت سلیمان پایان یافت اما آثار حکمت سلیمان و سخنان حکیمانه و مثلها و شعارها و پندهای او به یادگار ماند.